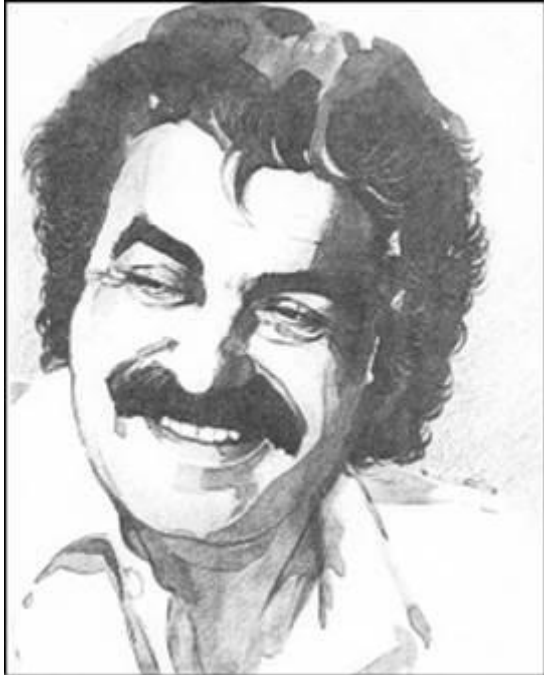


## «اگر مرا بزنند...» - دکتر غلامحسین ساعدی

بهمن ۱۳۹۴ ۲۷

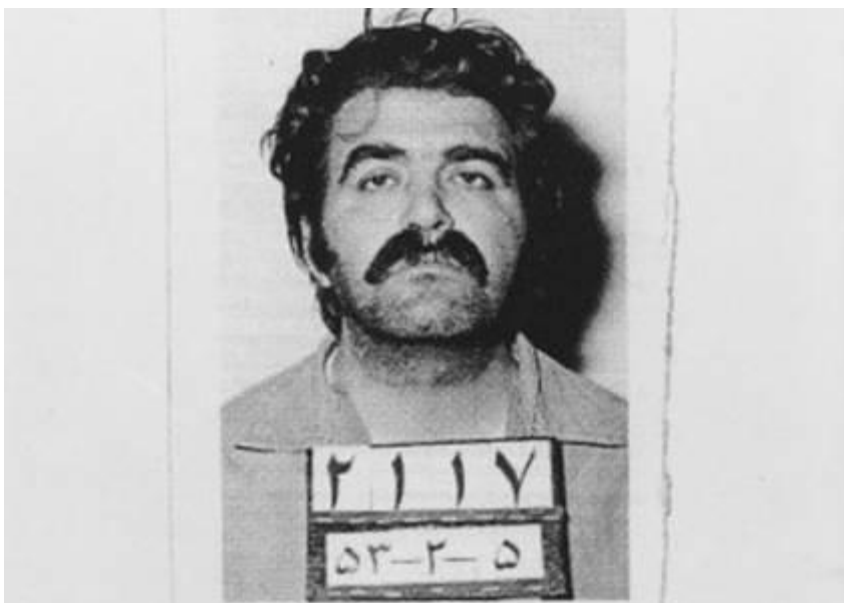


«اگر مرا بزنند...»

«هیچکس باور نخواهد کرد که یک ماه تمام، چگونه آشفته حال و دل نگران بودیم. بیشتر بچه های بند "دو" که همه همدیگر را می شناختیم و در یک شاخه حزب سگ دو می زدیم و جان می کندیم، و دائم در این خیال بودیم که حساب شده ما را دست چین کرده و در یک هُلفدونی بغل هم چپانده اند. ولی رفتار ما در برابر مأموران و زندانبانها چنان بود که انگار هیچ آشنایی قبلی با هم نداشتیم و اجبار هم زنجیری باعث شده که پای یک سفره بنشینیم و درد دل یکدیگر را گوش کنیم، اگر مأموری پیدا می شد به جای دم فرو بستن یکی شروع می کرد به یاوه بافی درباره زندگی خودش، و دومی اسم و رسم و شغل دیگری را می پرسید، و چون پوزخندی بر لب مأمور نمی دیدیم، آسوده خاطر می شدیم که طرف از ارتباط تشکیلاتی ما بویی نبرده است.

در بازجوییها و بازپرسیها نیز نتوانسته بودند کلمه یی از دهان ما بیرون بکشند. بله، بچه ها چنین بودند، تهدید و کتک، در هیچ یک از ما کارگر نبود، اما دلشوره، امان از ما بریده بود. دائم چشم به در بودیم و می ترسیدیم که مسئول اصلی شبکه را دستگیر کنند. اگر او را که "سرشاخه" اش می نامیدیم، دستگیر می کردند، کار تشکیلات زار بود. اگر او بیرون باشد خیالمان تخت بود که چیزی از هم نخواهد پاشید. مطمئن بودیم که "سرشاخه" قدرت آن را دارد که چفت و بست قضایا را هم بیاورد، و آن چه را که تکه پاره شده سر هم کند و به نیم مرده یی جان ببخشد و همه چیز را سر پا نگاه دارد.

هر روز که می گذشت و هر هفته یی را که پشت سر می گذاشتیم به ظاهر آرام می گرفتیم ولی در درون، قَلَق و اضطراب دست از سر ما بر نمی داشت. سر دوراهی بودیم، از یک طرف امیدوار بودیم که گرفتار نشود و از طرف دیگر چشم انتظار آمدنش را به داخل زندان داشتیم.



(دکتر غلامحسین ساعدی، در زندان شاه)

"سرشاخه" آدم آندهور بزن بهادری بود. قد بلند و شانه های پهن و صورت درشتی داشت. موقع راه رفتن دستهایش را تاب نمی داد. پاهایش او را به جلو می برد و برخلاف همه، بال نمی زد. حرف زدنش بامزه بود، گاه بلندبلند و گاه زیرلبی حرف می زد. دندانهای بلند و درشتی داشت و موقع خندیدن، بیشتر از لبها، چشمهایش می خندید و نصف پیشانیاش چین برمی داشت و موقع اخم کردن نیز چنین بود. حرف هم که می زد چنین بود، ابروی راستش بالا می رفت و بالای ابرو فراوان چین برمی داشت. معروف بود در اثر ضربه پی که به شقیقه چپش زده اند، اعصاب نصف پیشانیاش بریده شده. خودش در این باره چیزی نمی گفت، هیچ وقت عادت نداشت درباره خودش و راجی کند. در نشست برخاستهای عادی آواز می خواند و گاه گذاری هم لبی تر می کرد و به دیگران نیز جرعه پی تعارف می کرد. همه جا می لولید؛ در کارگاههای قالبیافی، در قهوه خانه ها، در پاتوق کارگران دخانیات، در دهات دور و نزدیک، در باغهای اطراف شهر. بیشتر وقتها سر چهارراهها دیده می شد که به انتظار ایستاده است. انگار در یک لحظه، در چندین و چند جا حضور دارد. ولی گاه گذاری غیبتش می زد، ولی هیچ وقت سر قرار و مدار دیر نمی کرد. حال که یک مرتبه شبکه زیر ضرب رفته بود و بیشتر ما گیر افتاده بودیم، به حق نگران او بودیم.

بله دیگر، یک شب که بی خیال، هرکدام گوشه پی یله شده بودیم، در باز شد و "سرشاخه" را هل دادند توی بند. همه یک مرتبه از جا کنده شدیم و نفسهامان برید.

شکل عوض کرده بود. تکیده و پیر و شانه هایش پایین افتاده بود. بدنش صاف شده بود، انگار از زیر اتوی عظیمی بیرون آمده. ولی اعضای صورتش اصلاً عوض نشده بود. همان خنده و همان صدا را داشت و چین و چروک نصف پیشانیاش بیشتر شده بود. هیچ یک از ما را نگاه نکرد. یک راست رفت و گوشه پی افتاد و تکیه داد به دیوار و پاهایش را دراز کرد. لحظه پی ساکت نشست و با کف دست، عرق پیشانیاش را پاک کرد و خنده بلندی سرداد و بعد لبهایش را برچید و بعد به گوشه پی خیره شد و بعد دست کرد تو جیبش و زیر لب گفت: "سیگار هم که نداریم".

سیگاری تعارفش کردیم. آتش زد، چند پُک پشت سر هم بالاکشید و بعد خودش را جمع و جور کرد، و با صدای آرامی گفت: "سیگار عجیب می چسبه".

بعد خیره شد به صورت تک تک ما و گفت: "چه خبر تونه؟ مگر اتفاقی افتاده؟"

از این که چنین شجاعانه حرف زد، همه ما لیخنزدیم و بعضیها بلند خندیدند. ولی خودش ساکت نشست. سیگار را که تمام کرد، سیگار دیگری برداشت و آتش زد و گفت: "بچه ها شما واقعاً مهربانین، سیگار خیلی مزه می ده". یکی گفت: "سیگار زیاد داریم، نگران نباش". جواب داد: "آره، همه را می کشیم، ولی یادتون باشه، خیال نکنین چون به من سیگار دادین، حرف شما را گوش بکنم. متوجه باشین که..."

من پرسیدیم: "یعنی چه؟ مگه قرار بود حرف ما را گوش بکنی؟"

با آرامش کامل گفت: "خُب دیگه، از اول برایتان بگویم که من این کاره نیستم. مقاومت بی مقاومت. آگه منو بزنی و بزنی، همه چیز و میگم. حوصله ندارم".

همه حاج و واج همدیگر را نگاه کردیم. همه یک فکر در سر داشتیم، که چی؟ خواهد گفت؟ همه چیز را خواهد گفت؟ مگر او نبود که می گفت دهان ما را با تبر هم نمی توانند باز کنند. و حالا همین جوری جازده؟ خواهد گفت؟ همه چیز را خواهد گفت؟

یکی از پشت سر گفت: "عجب خنک‌هایی هستین، داره شوخی می کنه، شما هم باورتون میشه". که با صدای بلند جواب داد: «شوخی چیه؟ آگه منو بزنی من میگم، همه چی رو میگم».

من پرسیدیم: "همه چی رو؟ یعنی ماها را هم لو میدی؟"

گفت: "شما که هیچ، همه چی رو لو میدم. من حوصله کتک ندارم، آگه منو بزنی..."

یکی از بچه‌ها پرسید: "آگه بزنی چی؟" جواب داد: "معلومه، آگه بزنی هیچی نمیگم".

صدایی از گوشه بی بلند شد: "چکار کنیم که تو را بزنی؟"

گفت: "مگه کاری ازتون برمیاد؟ آگه می تونین نذارین منو بزنی، آگه منو بزنی، من میگم".

رفیق بغل دستی من گفت: "به نظرم خسته س، شاید هم گرسنه شه، یه چیزی بدیم بخوره". از ته مانده شام، بشقابی کشیدیم و برایش آوردیم که با وَلَع تمام بلعید و لیوانی آب خورد و نفس بلندی کشید و گفت: "خیلی چسبید، چند روز بود که گرسنه بودم. غذاهاشون زیاد هم بد نیس".

یکی گفت: "همیشه هم این جوری نیس".

جواب داد: "خیلی مزه کرد، ولی بچه ها، درسته که به من سیگار دادین، شام دادین، آب دادین، ولی آگه منو بزنی، همه رو میگم".

بشقابی سیب جلویش گذاشتیم. خودش را جمع و جور کرد و چهار زانو نشست و تمام سیبها را خورد و گفت: "با وجود این من یکی میگم".

یکی از بچه‌ها گفت: "رفیق سر به سر ما نذار، ما که تو را می شناسیم".

نیم خنده بی کرد و پیشانی‌ش چین خورد و گفت: "اشتباه می کنین، من اصلاً حوصله مشت و لگد ندارم".

من گفتیم: "آگه بگی که کار خودت زاره، می دونی که پای دیوار می کارنت؟"

خیلی خونسرد جواب داد: "باشه من از گلوله و پای دیوار نمی ترسم. من از کتک می ترسم".

یکی از بچه ها بلند شد و با خشم سیلی محکمی خواباند در گوشش و خود را جمع و جور می کرد که با مشت و لگد به جانش بیفتد که چند نفری جلوش را گرفتند.

"سرشاخه" خندید و با دست صورتش را مالید و گفت: "بچه ها، شما به من سیگار دادین، غذا دادین، آب دادین، سیب دادین، کتکم زدین، خیلی ممنونم، ولی آگه اونا بزنی، من محاله که نگم".

یکی از بچه ها گفت: "دیوونه شده، زده به سرش".

"سرشاخه" که سقف را نگاه می کرد گفت: "حالا به سرم زده یا نزده، یادتون باشه که من از حالا گفتم".

همه با اضطراب همدیگر را نگاه کردیم و هر کدام به گوشه یی خزیدیم. نمی دانستیم چکار بکنیم.

"سرشاخه" دستش را دراز کرد که سیگاری بردارد که یکی از بچه ها با سرعت جعبه سیگار را از جلوش برداشت. سرشاخه پرسید: "دیگه به من سیگار نمی دین؟"

که چند نفر همصدا گفتند: "نهخیر، نمی دیم".

لحظه یی تو لب رفت و مثل بچه ها گفت: "هنوز گرسنه مه، یک کمی غذا بدین". جواب دادند: "غذایی در کار نیست".

لحظه یی ساکت شد و بعد گفت: "چند تا از اون سیبها بدین".

من گفتم: "برای چی بدیم؟"

جواب داد: "معلومه، می خوام بخورم".

یکی گفت: "چرا تو بخوری؟ مگه ما دهان نداریم؟"

بی آن که حالت تمسخر داشته باشد، گفت: "پس به سیلی دیگه بزنین".

کسی از جایش تکان نخورد. لحظه یی بعد انگار که با خودش حرف می زند، گفت: "باشه، سیگار که نمی دین، از آب و غذا هم که خبری نیس، سیلی هم که بی سیلی، با وجود این آگه دستشون رو من بلند بشه، من همه چی رو میگم".

یکی از بچه ها گفت: "هر غلطی می خواهی بکنی بکن، ولی ما...".

که حرفش را خیلی جدی برید و گفت: "شما بله، ولی من نمی تونم، تحمل ندارم که مدام منو بزنین و کلمه کلمه حرف از دهنم بکشن. به دفعه میگم و جون خودمو خلاص می کنم".

نیمساعتی در سکوت گذشت، انگار که بختک روی تک تک ما افتاده بود. خسته و عاجز بودیم، دیگر از شوخی گذشته بود، چکار می شد کرد؟ که در باز شد. دو مأمور وارد شدند. بی آن که از سکوت ما حیرت کنند او را با خود بردند. همههمه بین ما درگرفت. هر کس چیزی می گفت و به تصور، حدسی می زد. جیره سیگار تمام هفته را آن شب دود کردیم و کسی پلک روی پلک نگذاشت. صبح شد، با بی اشتهایی و دلهره صبحانه خوردیم. نزدیکیهای ظهر در باز شد. او را آوردند و به گوشه یی انداختند؛ سر تا پا آغشته به خون. دماغش را روی صورتش له کرده بودند، دلمه خونی چشم راستش را بسته بود. گوشه لبهایش پاره شده بود. یکمرتبه متوجه پاهایش شدیم. دو تکه گوشت خون چکان، انگار که با ساطور کوبیده بودند، انگشتهای له شده و ناخنهای درهم ریخته. استخوانهای مچ پای راستش زده بود بیرون. دستهایش نیز چنین بود. و هزاران زخم در اندامهای تکه پاره شده اش دهان باز کرده بود، و خون مردگیهای زیر پوستش به سیاهی می زد. با زحمت نفس می کشید و سعی می کرد که مدام خود را جا به جاکند و نمی توانست. از دریدگیها و پارگیهای بدنش شعله های درد زبانه می کشید و هُرم دوزخی عذاب، همه ما را می آلود.

سر پا ایستاده بودیم و هیكل سلاخی شده یی را تماشا می کردیم که می خواست درهم بپیچد و لوله شود.

پیاله یی آب برایش آوردیم و چند قاشقی در حلقومش ریختیم و چند بالش آوردیم و دور و برش چیدیم.

یکی از بچه ها جلو رفت و کنارش زانو زد و پرسید: "گفتی یا نگفتی؟"

همه نزدیک شدیم و دورش حلقه زدیم. "سرشاخه" نفسی تازه کرد و با صدای خفه یی گفت: "نه، نتونستن خوب بززن، اگه خوب می زدن..."

خنده اش گرفت. بیش از لبها، زخمها خندیدند و پیشانیش چند چین کوچک برداشت.

هیچ کس باور نخواهد کرد که به چه حالی افتادیم.

سه روز بعد، دوباره آمدند و او را بردند و دیگر بازنیاوردند.»

(«الغبا»، دوره جدید، شماره 3، تابستان 1362).

متن از [همیستگی ملی](#)